



رضا

فرزاد بیان

این کتاب به صورت **رایگان** توسط نویسنده در اینترنت قرار گرفته است. دست به دست کردن آن **بدون تغییر در محتوا** نه تنها مجاز، بلکه توصیه شده است. چاپ این اثر بدون دریافت اجازه‌ی کتبی از نویسنده مجاز نیست.

ارتباط با نویسنده:

ایمیل: farzadbayan در Gmail

توییتر: @farzad_bayan

تلگرام: @bayanz

خرداد ۱۳۹۷

تقدیم به آن کس که هیچ کس او را نفهمید.

رضا

بوی جوراب و گلاب در هم آمیخته بود. نفس‌هایمان بالا نمی‌آمد؛ ولی نه از بو، که از انتظار اعلام اسم پذیرفته‌شدگان اردو.

«یه صلوات محمدی‌پسند بفرستید.» صدای گرفته‌ی آقای قاسمی بود که از بلندگوهای نمازخانه اگو می‌شد.

قاسمی، معلم پرورشی مدرسه بود. معتقد بود در اصل درس زندگی به بچه‌ها می‌دهد. خودش دوره‌ی میان‌سالی را طی می‌کرد. هیکلی لاغر و نحیف داشت و صورتی با ریش‌های نرم و یک‌تکه، طوری که مرز تمام شدن موی سر و شروع شدن موی صورت را نمی‌شد تشخیص داد. به‌غیراز سِمَت دبیری و سمت‌های اجرایی در مدرسه، چند سمت ارشادی در خارج از مدرسه داشت که هم روزش را پر می‌کرد و هم جیبش را.

صدای صلوات بلند شد. صدا تا «و عَجَل فرجه‌م» یکنواخت بود و بعد نزول می‌کرد. مثل‌اینکه درباره‌ی ازاینجا به بعدش توافق نبود.

جمعیت که ساکت شد، قاسمی گفت «از امام جواد علیه‌السلام نقل شده که زیارت امام رضا علیه‌السلام برابر هزارهزار حج پاداش داره. عزیزان من، ببینید، این یک توفیقی هست که نصیب هرکسی نمی‌شه. امام رضا اگه کسی رو بطلبه، طلبیده. اگر هم نطلبه، دیگه دست من و شما نیست، هیچ کاریش نمی‌شه کرد. این‌ها رو می‌گم که اگر اسم‌تون در این لیست نیست، بدونید، طلبیده نشدید. البته فکر نکنید خدای‌نکرده امام رضا شما رو نخواد، امام رضا همه‌ی شما رو دوست داره، اما به هر دلیلی که ممکنه از درک و شعور ما خارج باشه، حضرت نطلبیده شما در این سفر باشید. البته به تلاش خودتون

هم بستگی داره. ما سه نفر اول هر کلاس به لحاظ بالاترین معدل و یک نفر هم از هر کلاس به لحاظ بیشترین پیشرفت تحصیلی رو انتخاب کردیم. از هر کلاس چهار نفر، از هر پایه هشت نفر که می‌شه جمعاً بیست و چهار نفر. دومی‌ها و سومی‌ها باهم می‌رن و بعد اولی‌ها رو جداگونه می‌بریم. اگر در لیست نیستید تلاش کنید انشاالله سفر بعدی قسمت بشه شما هم دست‌بوس آقا باشید.»

ریش‌ریش‌های فرش را که با دست‌های عرق‌ریزان چنگ زده بودم رها کردم. همیشه دلم می‌خواست بدانم جمله‌ها را قبل از این‌که میکروفون را دستش بگیرد می‌سازد یا این‌که روی صحنه بداهه‌پردازی می‌کند.

نوید بغل‌دستم نشسته بود و انگشت‌هایش را می‌خورد. هردومان پایه‌ی دوم راهنمایی بودیم ولی هم‌کلاسی نبودیم. یکهو نوید سیخونکی توی پهلویم زد که از جا پریدم. گفت «رضا! اسم تو حتماً هست!»

این بشر کلاً ارتباط فیزیکی را به کلامی ترجیح می‌داد. شاید اگر بی‌خیال راه پدرش می‌شد، مجسمه‌ساز موفقی از آب درمی‌آمد. پدرش یک کارخانه‌ی تولید سوسیس داشت که آینده‌ی پسرش را تضمین می‌کرد. نوید سعی می‌کرد همه‌ی ما را قانع کند که سوسیس‌ها از گوشت بچه‌ی انسان درست می‌شود و اگر ما هم توی مدرسه مریدش نباشیم، ژامبون پیرونی رستوران‌ها می‌شویم.

از آنجایی‌که مطمئن بود برای اردو انتخاب نشده، احتمالاً با آروزی کامیابی برای من که نیمچه رفیقش بودم، داشت خودش را تسکین می‌داد. با نمره‌های زیر میانگینی که کسب کرده بود من هم مطمئن بودم شانسی برای اردو ندارد؛ ولی خیلی بی‌منطق گفتم «اسم تو هم حتماً هست» که بعد به نظرم رسید بیشتر نمک روی پانسمانش پاشیده‌ام.

قاسمی اسم‌ها را اعلام کرد. از هر کلاس ۳ نفر با بالاترین نمره و ۱ نفر با بالاترین پیشرفت تحصیلی. اسم من جزو منتخب‌های کلاس‌مان بود؛ و بعد اسم بچه‌های کلاس دیگر اعلام شد: شاخ درآوردیم، نوید انتخاب شده بود! معیار پیشرفت تحصیلی کار

خودش را کرده بود. حتماً الآن بچه‌هایی که نمره‌های بالاتر ولی پیشرفت کمتری داشتند بدجور داشتند می‌سوختند. به نوید گفتم: «دیدی گفتم!»

گفت «دهنت سرویس!»

در کمتر از دقیقه، تئوری «طلبیده شدن» به دست فراموشی سپرده شد و حالا حرف‌هایی مثل این به گوش می‌رسید «همش دست خودشون بوده.»

«بابا نتایج از قبل معلوم بود.»

«من با ماشین بابام میام اونجا بهتون می‌پیوندم.»

«بابای من تو آستان قدسه. بابام نذاره هیچ جا نمی‌تونید برید.»

«جاتو چند می‌فروشی؟ هرچی گفتمی دو برابرش.»

قاسمی من و نوید را صدا زد. رفتیم پیشش. با متانت برایمان گفت «نوید جان مدرسه صلاح دیده جای شما رو با آقا رضا عوض کنه.»

نوید پرسید «ولی واسه چی آقا؟»

«این طوری واسه خودتونم بهتره.»

«آقا ما می‌خوایم با بچه‌های کلاس خودمون باشیم.»

«صحبت نباشه! خیلی بحث کنی اسمتو خط می‌زنم.»

با این جابه‌جایی من با بچه‌های کلاس دیگر هم‌گروه می‌شدم و نوید با بچه‌های کلاس ما. مشخص بود که این دست‌کاری در گروه‌بندی‌ها، بر اساس شاخص شرارت انجام شده. با توجه به این شاخص، من وزنه‌ی سبکی بودم که برای سه وزنه‌ی سنگین گروه یعنی اشکان و امیرعلی و پدرام نقش تعدیلی داشتم. یک‌جور بافر انسانی بودم. نوید یک وزنه‌ی فوق سنگین بود و اگر توی گروه خودشان می‌ماند، ماهیت گروه دست‌کمی از یک باند تبهکاری پیدا نمی‌کرد.

به قاسمی اعتراض کردیم و وقتی دید دست‌بردار نیستیم، طی یک حرکت نمادین لیست را از جیبش درآورد که اسم‌ها را خط بزند که نوید گفت «آقا غلط کردیم.»

قاسمی پشت میکروفون اعلام کرد «بچه‌هایی که در اردو شرکت نمی‌کنن، توجه کنید، مدرسه بازه، تشریف میارید سر کلاس‌ها اما از معلم‌ها خواهش کردیم درس ندن. باهاتون تمرین کار می‌کنن.»

غربال دردناکی بود. ۳ روز تمرین در کلاس، ذاتاً شکنجه‌ی غیرقابل‌تحملی نیست، زجر قضیه اینجاست که توی آن ۳ روز به جای خالی هم‌کلاسی‌هایت روی نیمکت‌ها نگاه می‌کنی و یادت می‌افتد الآن که تو داری دنبال زاویه‌ی α می‌گردی، آن‌ها دارند دوره‌می به ریش عالم و آدم می‌خندند.

«بچه‌هایی که اسمشون خونده نشد، بیرون توی حیاط باشن. بقیه بمونن.» یکی از بچه‌ها ول‌کن ماجرا نبود. قاسمی شاکی شد «آقایی که دم در وایسادی! مگه با شما نیستم؟ چند بار به چیزی رو می‌گن؟ فقط کسایی که اسمشون خونده شد بمونن. بقیه بیرون!»

نمازخانه خالی شد و فقط ما راه‌یافتگان ماندیم. قاسمی درحالی که کاغذهایی بین ما پخش می‌کرد گفت «این رضایت‌نامه‌ها رو می‌دید ولی‌تون فردا امضا شده به همراه مبلغ میارید. یادم رفت و جا گذاشتم و حواسم نبود نداریم.»

رضایت‌نامه را دادم دست مامانم و گفتم: «مامان داریم می‌ریم اردو اینو امضا کن.»
گفت: «بده بابات.»

بردم دادم به بابام: «بابا اینو امضا کن.»

«بده مامانت.»

«آه بابا! مامانم همینو می‌گه.»

«چی می‌گه؟»

«می‌گه بده بابات.»

«خب بده ببینم چیه.»

برگه را از دستم گرفت و با لحنی شبیه مدیرهایی که می‌خواهند به یک کارمند مرخصی با حقوق بدهند پرسید «کجا می‌رید؟»

«مشهد.»

«چند روز؟»

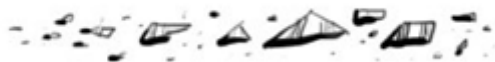
«۳ روز.»

«با کی؟»

«ناظم و معلم پرورشی مون.»

پدرم عینکش را به چشم زد، ولی نه برای این که متن رضایت‌نامه را بخواند؛ برای این زد که امضا را در جای درستش پیاده کند. دوتا امضا داشت که یکی پیچیده‌ترین شکل هندسی دنیا بود و یکی اصلاً برای این خلق شده بود که بشود جعلش کرد. دومی را زد.

با خودم فکر کردم اگر توی مفاد رضایت‌نامه آمده بود «شما به ما این اجازه را می‌دهید که روح فرزندان را تسخیر کنیم» بابای من زیرش را امضا کرده بود. بابت پول سفر هم اول نظریه‌ی «همه‌ش تو جیب خودشون می‌ره» را برایم توضیح داد و بعد نقد گذاشت کف دستم.



به اسم قطار سبز می‌خورد با برق کار کند یا داخلش غذاهای ارگانیک سرو کنند ولی تنها ویژگی سبزی که داشت رنگ پوستش بود که آن هم از شدت پوسیدگی بیشتر قهوه‌ای می‌زد.

دو تخت در هر طرف بود که تخت پایین نقش مبل را هم ایفا می‌کرد. به‌نظرم یکی بودن محل استراحت نشیمنگاه مسافران با جای خواب یک مسافر، یک‌جورهایی بی‌احترامی بود به کسی که آن پایین می‌خوابید. جایگاهی که هرگز رقابتی بر سرش نبود و بدون درگیری به من می‌رسید؛ چون راستش از این که مطمئن باشم هر لحظه می‌توانم از این چهاردیواری بزنم بیرون، احساس امنیت می‌کردم.

اشکان گفت «بچه‌ها نظرتون چیه از همین اول تختا رو باز کنیم؟»

هر سه تا گفتیم «باز کنیم.»

بهتر بود که از همین اول هرکدام توی قلمروی خودمان باشیم. پدرام و اشکان زور می‌زدند اما لولای تخت بدقلقی می‌کرد. اشکان اعصابش به هم ریخت و به من توپید «رضا توام فقط وایسا ما رو نگا کن!»

گفتم «خب می‌گی چی کار کنم؟»

«بیا زیرشو بگیر.»

مشکل کار گروهی این است که همیشه کار برای همه نیست. زیرش را گرفتم. باینکه طبق قوانین فیزیک وارد آوردن فشار به زیر تختی که لولایش گیر کرده هیچ کمکی به باز شدنش نمی‌کند. ولی کرد. تخت از موضعش پایین آمد و باز شد. اشکان که با کف دست عرق صورتش را پاک می‌کرد گفت «اگه من نبودم می‌خواستید چی کار کنید شماها؟»

توی ذهنم تصور کردم اگر اشکان نبود تخت‌ها باز نمی‌شد و ما توی راهروی قطار می‌خوابیدیم و هر مسافری که نصف شب از فرط شاش بیدار می‌شد، با پا گذاشتن روی

شکم ما به توالت می‌رفت و حتماً در راه برگشت آب دست‌های جیشی‌اش را روی ما می‌پاشید. این هم مشکل دوم کار گروهی: همه فکر می‌کنند بیشتر از بقیه کار کرده‌اند.

اشکان و پدرام بالا رفتند و من و امیرعلی پایین ماندیم. امیرعلی در کشویی سلول را بست. اشکان از بالا در را باز کرد و سر امیرعلی داد زد «درو واسه چی می‌بندی؟ پُختیم از گرما!» هوا گرم نبود ولی از باز کردن تخت‌ها حسابی داغ کرده بود.

«شلوغه راهرو... مردم هی رد می‌شن.»

«خب بشن مگه دختری بهت نگا کنن؟»

«زر نزن اشکان! من نگفتم که نگا می‌کنن.»

«شماره‌م می‌دن؟»

«خفه شو!»

بسته شدن درها، کسی را از احساس امنیت سرشار می‌کرد و دیگری را با احساس خفگی زجر می‌داد. اما در فقط می‌توانست باز یا بسته باشد. پس لازم بود کسی موقتاً بی‌خیال منافعش شود. اولین درس سفر همان شد که مارتین لوترکینگ گفته: هر انسانی باید میان فداکاری سازنده و خودخواهی مخرب یکی را انتخاب کند.

قطار به دل شب رسید و به‌زودی سلول تبدیل شد به کلپ شبانه؛ آن‌هم از نوع تک‌جنسیتی با مشتری‌هایی زیر سن قانونی. اشکان با موبایلش آهنگ قری گذاشته بود و نورپردازی می‌کرد. هر بار یکی از ما وسط سن می‌رقصید. قبلاً بهمان هشدار داده بودند که آوردن وسایل الکترونیک حتی مسواک برقی به اردو ممنوع است و برای همین استرس لو رفتن موبایل اشکان را داشتیم.

من وسط مجلس بودم که کسی محکم به در زد. اشکان آهنگ را خفه کرد و همه خشک شدیم. مثل بچه‌ای که برای خوردن پفک پشت مبل سنگر می‌گیرد، خلاف کوچکی مثل حمل موبایل برایمان حکم حمله اسلحه را داشت. درعین حال که با غرور از

قانون‌شکنی لذت می‌بردیم، از لو رفتن هم واهمه داشتیم. هرکسی که پشت در بود، این بار محکم‌تر به در زد. مانده بودیم خودمان را به خواب بزنییم و وانمود کنیم خبری نبوده یا لامپ را روشن کنیم و در روشنایی با موجود پشت در روبه‌رو شویم. اشکان در را باز کرد: ناظم بود، بابانوئل مدرسه.

به خاطر موها و ریش‌های تماماً سفیدش به این اسم معروف شده بود. مسن بود ولی دستش خوب سنگین بود. مثل اینکه کتک زدن ماهیچه‌ها را قوی می‌کند. می‌گفتند بیرون از مدرسه در کاروبار امنیت اخلاقی جامعه دستی دارد؛ ولی برخلاف قاسمی پر سروصدا نبود. روایت نمی‌گفت. پند اخلاقی هم نمی‌داد. فقط می‌زد. مردم عقیده دارند بابانوئل می‌داند کدام بچه خوب است و کدام بچه بد است و فقط به بچه‌های خوب کادو می‌دهد. بابانوئل مدرسه‌ی ما معتقد بود همه‌ی بچه‌ها بد هستند مگر این‌که خلافش ثابت شود.

همین‌طور که خیره نگاهمان می‌کرد گفت «آقایون می‌شه بگید اینجا چه خبره؟
قطارو گذاشتید رو سرتون!»

در سکوت به هم نگاه کردیم. یکهو پرید به من «رضا! تو چرا این وسطی؟»
هنوز وسط کوپه بودم. قطعاً نمی‌توانستم بگویم داشتم قر می‌دادم. بداهه گفتم
«داشتم می‌رفتم توالت»

«بگیرید بخوابید دیگه» و در را پشت سرش بست و رفت.

این‌طوری بود که مجبور شدم بروم توالت تا حرفم را باور کند. وقتی رسیدم معلوم شد خودش هم داشته می‌رفته توالت. حالا پشت در کنار هم توی صف انتظار بودیم. عجب موقعیت معذب‌کننده‌ای! فکر کن یکی از دو نفر در این موقعیت بخواهد سر صحبت را باز کند «عه تو هم اومدی بشاشی؟» «نه من پی‌پی دارم!» «آهان چه جالب!»

لحظه‌شماری می‌کردم کار مردی که آن تو بود زودتر تمام شود ولی مطمئنم یُبیس بود چون ده‌دوازده دقیقه ما را آنجا کاشت. در که باز شد، دیدم یک زن است با یک نوزاد.

وقتی برگشتم به سلول، نوید روی تخت من بود. گفتم «عه نوید!»

گفت «رضا!» و کمی پاهایش را جمع کرد «بیا بشین اینجا»

دیدم ساعد دستش خراش برداشته. گفتم «دستت چی شده؟»

«هیچی بابا با یه پسر نره‌خر سومی حرفم شد»

حتی در حیاط دویست‌متری مدرسه هم جا برای نوید کم بود و ممکن بود یکی را هل بدهد بکوبد زمین فقط به این خاطر که به نظرش رسیده او جایش را تنگ کرده. یک حسی بهم می‌گفت بدون کتک‌کاری کوپه‌ی ما را ترک نمی‌کند. فقط امیدوار بودم من آن حریفی نباشم که ترکش می‌دهد.

گفت «بباید موش تو سوراخ بازی کنیم.»

اسمش هم به گوشم نخورده بود. گفتم «این‌همه بازی هست چرا این؟»

«چون این هنوز عنش درنیومده.»

پدرام گفت «که اونم ما امشب درمیاریم.»

فکر کردم احتمالاً یک چیزی هم‌رده‌ی خروس‌جنگی یا زووو است. راستی چرا همیشه بقیه چیزهایی بلد بودند که من نبودم؟ وقتی آن‌ها در بچگی بازی می‌کردند من داشتم باغچه شخم می‌زدم؟

گفتم «من بازیشو بلد نیستم.»

نوید گفت «الآن امیرعلی واست می‌گه» و سویی‌ش‌رتش را درآورد پرت کرد بالای تخت.

امیرعلی گفت «کاری نداره... اینطوریه که...»

فقط تا همین‌جا قضیه را گرفتم. در ادامه یک کارهای مبهمی با دستش که سوراخ موش بود و انگشتش که نقش موش را بازی می‌کرد، اجرا کرد که سر درنیاوردم؛ ولی دلم می‌خواست در بازی باشم. نمی‌خواستم یک گوشه بنشینم و مثل بچه‌های منزوی فقط تماشایشان کنم.

گفتم «اوکی. فکر کنم فهمیدم چی شد.»

نوید گفت «بازنده مجازات می‌شه.»

اشکان گفت «ایول این خوبه.»

احتمالاً می‌خواست سر بازنده را از قطار بیرون بکند تا با قطاری که از روبرو می‌آید صاف شود. متأسفانه در همان راند اول باختم و محکوم شدم به مجازات شدن توسط نوید. مثل کسی که قبل از عمل جراحی رضایت‌نامه‌ی مرگ خودش را امضا کرده باشد، در آن لحظه آمادگی هر مجازاتی را داشتم.

نوید گفت «تی‌شرتتو در بیار بخواب کف کوپه.»

بقیه که داشتند می‌خندیدند ساکت شدند. فضا جدی شد و این جدی شدن کار را برایم سخت‌تر کرد.

امیرعلی گفت «می‌خوای بیخیال شی نوید؟»

نوید گفت «تو حرف نزن. کاری که گفتمو بکن رضا.»

ترسناک بود. شاید داشت بابت این که مدرسه جای من و نوید را عوض کرده بود از من انتقام می‌گرفت یا شاید می‌خواست تلافی نره‌خر کلاس سومی را روی من خالی می‌کرد. می‌خواست روی شکمم مثل ترامبولین بالا و پایین بیپرد؟ یا فقط قصد تحقیر داشت؟ سعی کردم سخت نگیرم. به خودم گفتم «لوس نشو... بچه‌ننه نباش... بازیه دیگه رضا... تو هم بعداً حالشو می‌گیری.» «تو هم بعداً حالشو می‌گیری» این فکر به

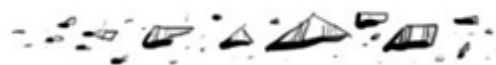
دلم نشست، هرچند هرگز عملی نشد. به این هم فکر کردم که کدام سخت‌تر است؟ عملی کردن خواسته‌اش یا مقاومت کردن و شروع یک کتک‌کاری خونین؟ اگر کتک‌کاری می‌شد اولاً حتماً کتک می‌خوردم و دوم این که سروصدا بابانوئل را می‌کشاند اینجا و آن موقع هردومان یک کتکی هم از او می‌خوردیم. پس درخواستش را اجابت کردم. تی‌شرتم را درآوردم و کف قطار دراز کشیدم.

نوید رفت روی تخت طبقه‌ی بالا و از آنجا یک بطری آب یخ روی من خالی کرد. حس می‌کردم زیر نیاگارا دراز کشیده‌ام. با یخ زدن من، یخ جمع هم شکست و شروع کردند با قهقهه‌های مسخره‌شان مرا همراهی کردن. وقتی تمام شد، دست زدم به شکمم، سر شده بود. بازی را ادامه ندادیم. نوید شب‌به‌خیر گفت و رفت کوپه‌ی خودش. مشخص بود که از منظر قدرت ارضا شده و حالا می‌رفت که شب آرامی را سپری کند.

در همین موقع قطار سوتی کشید و زد روی ترمز. من فوری لباس پوشیدم. توی راهرو دیدیم که دو خدمه‌ی قطار دویدند سمت انتهای سالن. حدسش سخت نبود: یکی دستگیره‌ی توقف را کشیده بود؛ اما چرا؟ سناریوهای مختلف را توی ذهنم امتحان می‌کردم که کله‌ی نوید وارد کوپه‌ی ما شد.

کله گفت «یکی از بچه‌ها پاش گیر کرد تو دستگیره!» و داشت غش‌غش می‌خندید که با ضربه‌ی محکمی به پشت گردن ساکت شد. بابانوئل بود. داد زد «گمشو تو کوپت!» و خطاب به ما گفت «شمام بکپید!»

می‌دانم که گفته‌اند تو کز محنت دیگران بی‌غمی نشاید که نامت نهند آدمی، ولی من از پس‌گردنی‌ای که نوید خورد نه‌تنها غمگین نشدم که جگرم هم حال آمد. آدمیم دیگر، اگر از انتقام لذت نبریم، چطور با رنج تحقیرهایمان کنار بیاییم؟



توی خواب خودم را دیدم که مسواک زده‌ام و دارم مسواکم را در توالت قطار می‌شورم. بعد دیوار توالت ناپدید شد و من مخزن آب قطار را دیدم که لجن بسته بود و قاسمی داشت داخلش شنا می‌کرد!

صبح که از سوز سرما بیدار شدم، اولین کس، گلودرد بود که بهم صبح‌به‌خیر گفت. بدن خیس، از دیشب ویروس‌های سرماخوردگی و باکتری‌های گلودرد را اسکان داده بود. صدایم تقریباً در نمی‌آمد و همان یک‌ذره هم که درمی‌آمد، معلوم نبود این منم که صحبت می‌کنم یا باکتری‌ها.

پدرام گفت «اشکان تا صبح مغزم به‌فاک رفت از صدای خُر خُرْت!»

اشکان گفت «توام زرت و زرت می‌چسیدی!» و این‌طوری به هم صبح‌به‌خیر گفتند.

در سلول را باز کردیم و دیگر نبستیم. با این کار می‌خواستیم به لحاظ فضایی به بقیه‌ی قطار اضافه شویم. همین‌طور روی تخت‌ها ولو بودیم که قاسمی با نان و پنیر - و فقط همین دو ماده - وارد شد و با ژستی سرحال گفت «سلام بر اهل کوپه». احتمالاً دنبال واج‌آرایی با کوفه بود. جواب سلامش را دادیم. آمد نشست و اشکان را فرستاد تا آب جوش برای چایی از بوفه بگیرد.

رو کرد به من و گفت «تو چرا صدات مثل آدم‌آهنی‌ها شده؟»

فکر کردم از کوچک‌ترین اشاره‌ای به مراسم غسل میت دیشب پرهیز کنم که اگر نه، دست نوید رو می‌شود و یقه‌ام را می‌گیرد که مثل بچه‌لوس‌ها رفتم زیرآبش را زده‌ام. فقط گفتم «دیشب فکر کنم سرد بوده یکم سرما خوردم.»

«مگه پتو ننداخته بودی؟» بزرگ‌ترها همیشه با سؤال‌های مزخرفشان کوچک‌ترها را در موقعیت دروغ‌گویی قرار می‌دهند.

«سرم سمت در بود از لای در باد میومد.»

«دعا کن بدتر نشی وگرنه ما می‌دیمت بیمارستان روز آخر تحویلت می‌گیریم.»

بی‌مزه‌ی یخ. این چیزی بود که باید می‌گفتم. در عوض فقط لبخند زدم.

قاسمی یک‌تکه نان و یک برش پنیر بین ما تقسیم کرد که چون اصلاً هوس برانگیز نبود بزاقی ترشح نشد و در انتظار چایی ماندیم که به‌زودی به دستمان رسید. نگه‌داشتن مایع مذابی به نام چایی در یک لیوان نازک طلقی که با یک فشار وا می‌رود تصورش هم وحشتناک است. تکان‌های قطار را هم اضافه کنید.

قاسمی گفت «می‌دونستید بچه‌ها آدم هیچ‌وقت تو بیداری سرما نمی‌خوره؟ تا حالا شده تو بیداری سرما بخورید؟ همیشه یه جایی خوابتون برده بعد که پاشدید دیدید سرما خوردید.»

خوب راستش به گمانم اولین باری بود که از قاسمی حرفی می‌شنیدیم که درون‌مایه‌ی دینی نداشت. خیلی دلم می‌خواست حرفش را نقض کنم ولی هرچه خاطراتم را گشتم مثال نقضی نیافتم. حتی روزی که نوید و اشکان پشت مدرسه من را طی یک آیین سمبولیک تولد دوباره، توی برف دفن کردند سرما نخوردم؛ ولی فردای همان روز که جلوی بخاری لش کردم و خوابم برد، سرما خوردم.

همه با لقمه‌هایی که توی حلقمان بود، با سر تأییدش کردیم. ادامه داد «می‌دونید چرا این پنیرها سوراخ نیست ولی پنیر سوییسی سوراخ‌سوراخه؟»

اگر عاقل‌تر بود سؤال‌های بله - خیر می‌پرسید که بشود با دهان بسته جوابش را داد. باز خودش دنباله‌ی حرف را گرفت «به خاطر گازیه که میکروب‌های توی پنیر تولید می‌کنن. خمیر نون هم واسه همین پف می‌کنه. قدیما که این چیزا رو نمی‌دونستن، فکر می‌کردن جن‌ها میان توی خمیر فوت می‌کنن.»

باورم نمی‌شد که داشت این‌قدر علم‌گرایانه حرف می‌زد؛ که پدرام با سؤالش جریان را عوض کرد «آقا شما تا حالا جن دیدید؟»

قاسمی لبخند ملیحی زد و از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. مثل اینکه همین الان هم داشت جن می‌دید. در کوپه را بست و چندثانیه‌ای در سکوت خیره نگاهمان کرد.

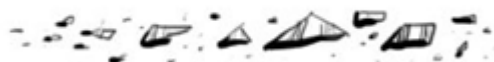
صدایش را یواش‌تر کرد و گفت «من جن ندیدم. چون دیدن جن‌ها یه شرایط خاصی می‌خواد. یه روحانی که می‌شناسم ولی اسمشو نمی‌ارم برام تعریف می‌کرد که چطوری جن احضار می‌کنه. اینا که می‌گم بین خودمون بمونه. این حرفا رو کلاً بهتره پیش نااهلش نزنید چون مردم این روزا باوراشون ضعیف شده. شرطش اینه بچه به سن ممیزی نرسیده باشه که آلوده به گناه نباشه. یه پارچه‌ی سفید روش می‌ندازن و از خون یه گوسفند تازه ذبح‌شده روی پارچه می‌چکن. یکسری دعاها در گوش بچه می‌خونن. دل بچه به خاطر اون پاکی‌ای که داره این دعاها رو جذب می‌کنه و جن رو می‌بینه. قسم می‌خورد اون روحانی می‌گفت خدا شاهدده بعضی از بچه‌ها با دیدن جن اشکشون بند نمیاد دیگه. بعضی‌ها جیغ می‌کشن. بعضی‌ها حتی می‌خندن. بستگی به جنی داره که دیدن. چون می‌دونید دیگه جن‌ها هم مثل آدم‌ا انواع و اقسام دارن. فکر کن یه جن بیاد مثل این پدram با شکم گنده. خب می‌خندی دیگه.»

همه به تشبیه بی‌مزهاش خندیدند ولی من با چهره‌ای اخمو توی فکر بودم. بااینکه تک‌تک سلول‌هایم می‌گفت حرف‌هایش دروغ محض است، یک سلول شکاک در مغز نوجوانم می‌پرسید «ولی اگه راست باشه چی؟» حتماً همین چیزی که در سفره‌ی جهان می‌بینیم به قدر کافی سیرمان نمی‌کند که کنجکاوی خوراکی‌های توی یخچالش را داریم: تجربه کردن چیزی دور از دسترس، چیزی جز همین چیزی که دم دست است. در سطح عوام، جادو و جن‌گیری و در سطح عالمان، یافتن معنا پشت ماده و بعد اثبات این‌که چیزی بیش از موجوداتی صرفاً مادی و فانی هستیم؛ اما من به حرف تک‌سلول شکاک گوش کردم و پرسیدم «ینی راهی نیست که ما هم بتونیم جن ببینیم؟»

«شماها هنوز پاکید. شاید یکم شیشه‌خورده قاطی‌تون شده باشه ولی مثل ما نیستید. اگه مراقب باشید آلوده نشید یواش‌یواش چشم دلتون باز می‌شه»

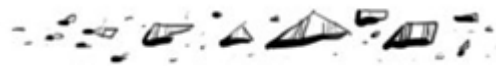
فلسفه‌ی پاکی را نمی‌فهمیدم. مگر دروغ گفتن بچه‌ها مثل جیش کردنشان غیرارادی است؟ یکهو یک دروغی از پاچه‌ی بچه درمی‌رود؟ چی شد که فکر کردند بچه‌ها پاک و معصومانند و شرارت ندارند؟ چون هنوز پشم‌های بدنشان درنیامده؟ حتماً استدلالشان

همین مورد آخر است چون سر نماز جماعت به ما گفتند یکی از نشانه‌های بلوغ درآمدن موهای یک‌جایی از بدن است که بعداً سر کلاس جزییاتش را به بچه‌های پایه‌ی سوم می‌گوییم. من جزییات را همان روز دم آب‌خوری از پدرام گرفتم و از آن به بعد هرروز چک می‌کنم ببینم پشم‌های آنجا درآمده یا نه. هنوز که نه. خلاصه مضحک است که معیار بلوغ پشم است.



قطار که به ایستگاه رسید و همه‌ی گروه‌ها پیاده شدیم، بچه‌های گروه‌های دیگر به نظرم غریبه‌هایی آمدند از یک مدرسه‌ی دیگر. انگار این نصف روز پایبندی به گروه، ما را فرسنگ‌ها از هم دور کرده بود. بااینکه دیگر دلیلی نداشت جدا از هم باشیم، مثل بارهای همنام همدیگر را دفع می‌کردیم. محدودیت فضایی برداشته شده بود ولی ذهنمان هنوز مرزبندی داشت.

بچه‌ها را توی تاکسی چپاندند و به‌سوی هتل روانه شدیم. در طول مسیر که شهر را برانداز می‌کردم حسابی توی ذوقم خورد. قبلاً مطمئن شده بودم که آسمان همه‌جا یک‌رنگ است اما الآن مطمئن شدم سرووضع شهرها هم همه‌جا یک‌شکل است. به نظرم منطقی نبود که شهری در چندصدکیلومتری خانه‌ی ما، طرح کاشی‌های میدان‌هاش با کاشی‌های حمام ما یکی باشد. نبش یک خیابان مدرسه‌ای را دیدم که انگار دوقلوی همسان مدرسه‌ی خودمان بود. حتی حدیث روی دیوارش هم یکی بود: «بهترین تفریح، کار است. علی (ع)» آیا معمارها نقشه‌ها را از روی دست هم کپی می‌کردند یا مغز آدم‌ها تا این حد مثل هم کار می‌کرد؟ یا شاید دلیلش این بود: معمارها در مدرسه‌های مختلف کتاب‌های یکسان می‌خواندند و چون در این مدرسه‌ها خلاقیت را می‌کشند، محصولات کارخانه‌ی آموزش‌وپرورش همه مثل هم می‌شد. سؤال این بود که پس هدف از این‌همه دور شدن از خانه چیست؟ نمی‌شد توی خیابان‌های خودمان دوردور کنیم و شب‌ها در هتل بخوابیم؟



هتلی که برایمان تدارک دیده بودند نه لوکس بود و نه محقر. ۳ ستاره‌ی رنگ و رو رفته بر سردرش داشت. چون هتل صفر ستاره در دنیا وجود ندارد، میانه‌ی امتیاز هتل‌ها دقیقاً برابر ۳ است.

بابانوئل و قاسمی رفتند داخل و ما بیرون منتظر ماندیم. به امیرعلی گفتم «انگار ما توی لابی پشکل می‌ریزیم.» گفت «والا.»

بعد از چند دقیقه آمدند بیرون و کلید اتاق‌ها را دادند دستمان. بابانوئل گفت «فعلاً استراحت کنید. به ساعت دیگه واسه نهار بیاید پایین. من و آقای قاسمی هم اگه کاری چیزی داشتید اتاق ۱۰۰ هستیم.»

یکی از سومی‌ها پرسید «آقا بعد نهار کجا می‌ریم؟»

پاسخش معلوم بود. همان‌جایی می‌رفتیم که به خاطر آنجا مدرسه مشهد را انتخاب کرده بود و نه مثلاً شیراز یا اصفهان را.

«می‌ریم حرم به زیارتی می‌کنیم بعد اطراف حرم رو می‌گردیم غروب واسه نماز دوباره می‌ریم حرم و بعد هتل. امشب زود می‌خوابیم که چون شب اوله خسته‌ایم.»

«آقا بازار رضا نمی‌ریم؟»

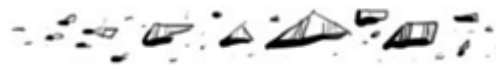
«بازار فردا.»

قاسمی گفت «بچه‌ها می‌دونید دیگه... نمازاتونو اینجا شکسته باید بخونید.»

یکی پرسید «آقا نماز مغرب که ۳ رکعتیه چجوری بشکونیمش؟»

«فقط نمازهای ۴ رکعتی شکسته می‌شه. نماز صبح و مغرب عوض نمی‌شه.»

بچه‌ها به قاسمی می‌گفتند توضیح المسائل گویا.



اولین چیزی که در اتاق چشمان را گرفت کولرگازی بود. مهم نبود که هوا گرم که نبود هیچ، سرد هم بود؛ همین که این وسیله الآن مال ما بود می‌خواستیم ازش استفاده کنیم. وقتی چند مرتبه‌ای کنترلش را انگولک کردیم و روشن نشد فهمیدیم تا کارتی را که از کلید اتاق آویزان است توی جایگاه مخصوصش فرو نکنیم وسایل برقی اتاق راه نمی‌افتد. کولر که روشن شد آب دماغم راه افتاد. امیرعلی پرسید «تو گлот بهتره؟»

چک کردم. بهتر نبود. گفتم «نه فکر کنم دارم سرما می‌خورم.»

«عه خب کولو رو خاموش کن پس» و بعد خودش کولر را خاموش کرد.

چرا خودم زودتر نگفتم؟ مشکل من همین بود. به‌هرحال همین که حالم را پرسید و پاسخم را با شوخی‌های بدمزه دنبال نکرد، به‌قدری مشفقانه بود که دلم گرم شد. پروین اعتصامی راست گفته که «در آن سرای که زن نیست مهر و شفقت نیست». چندآورتر از جمع نوجوان‌های پسر در آستانه‌ی بلوغ مگر داریم؟ با تقریباً همه‌چیز، حتی سلام و احوال‌پرسی معمولی هم از منظر جنسی برخورد می‌کنند. مثلاً وقتی اشکان رفت طبقه‌ی پایین چک کند که ناهار حاضر شده یا نه، ازش پرسیدم «ناهار چی بود؟» گفت «داشتن تو آشپزخونه چیز خر داغ می‌کردن.» جوابی پیدا نکردم. تقصیر من است که کلمات کاف‌دار توی دهانم نمی‌چرخد؟ راستش غم‌انگیز است که ببینی دریچه‌ی زندگی برای یک نفر از چند سانتی‌متر زیر ناف باز می‌شود.

ناهار کباب بود از نوع کوبیده. چرب و لذیذ. اگر مشاهده‌ی اشکان حقیقت داشته باشد معلوم می‌شود دستگاہ تناسلی خارجی چهارپایان آن‌قدرها هم بدمزه نیست. عوق. ته بشقاب‌ها را که داشتیم می‌لیسیدیم قاسمی گفت «یه ربع دیگه دم در باشید بریم سمت حرم.»

توی اتاق، امیرعلی داشت زیر بغلش را مام می‌مالید. اشکان گفت «آدم هرچی از این چیزا بیشتر به خودش بماله بیشتر عرق می‌کنه»

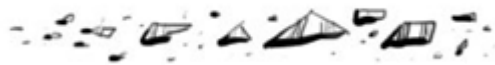
پدرام گفت «عین حموم... هرچی بیشتر بری حموم موهات زودتر چرب می‌شه»
من هم سعی کردم چیزی اضافه کنم و اولین چیزی را که به نظرم رسید گفتم «عین پشم. هرچی بیشتر بزنی بیشتر درمیاد.»

جا خوردم. حرفم شبیه خودم نبود. ولی چه بهتر. داشتم شبیه این آدم‌ها می‌شدم. امیرعلی گفت «خفه شید بابا بذارید کارمو بکنم.»

اشکان رو به من کرد و پرسید «مگه واسه تو دراومده؟»
اوه! تا حالا کسی این قدر رک و راست درباره‌ی پشم‌های من صحبت نکرده بود... که ای‌کاش کرده بود. گفتم «نمی‌دونم.»

«خوش به حالت. دربیاد بیچاره‌ای. همش می‌سوزه. همش باید بزنی. اینا که خوبه... از همه بدترش تحریکه.»

پدرام گفت «قدر بچگی تو بدون!»
این قدر علامت سؤال توی ذهنم داشتم که فقط گفتم «آهان.»



تا حرم، پیاده راهی نبود. جلوجلو داشتیم وارد محوطه می‌شدیم که قاسمی داد زد «وایسید! همه برگردید اینجا جمع بشید باید اذن دخول بخونیم.»

یکی پرسید «آقا واجبه؟»

«واجب نیست ولی هر کاری یه آدابی داره. شما وقتی می‌خواید برید خونه‌ی یه نفر، همین‌طوری نمی‌رید داخل. اول در می‌زنید. اذن دخول مثل همون در زدن» و بعد

خودش چند دقیقه‌ای دعایی از روی تابلویی که آنجا نصب شده بود بلندبلند خواند و ما گوش کردیم.

به هر قسمت که می‌رسیدیم می‌ایستاد و یک روایت مرتبط که حتماً هم به یک پند اخلاقی منتهی می‌شد برایمان تعریف می‌کرد و دوباره راه می‌افتادیم.

دین‌داری با تکنولوژی آمیخته بود. یک آبخوری دیدم که بهش می‌گفتند سقاخانه‌ی «اسمال طلا» و مجهز به چشم الکترونیک بود. شیر نداشت. قمقمه‌ات را زیر سنسورها می‌گرفتی و آب می‌آمد. آن وقت این آب را می‌توانستی ببری برای مریضی که می‌خواست شفا بگیرد. آن طرف‌تر یک مرد هیکلی با دوربین ۱۲ مگاپیکسلی داشت با گنبد سلفی می‌گرفت.

حیاط را رد کردیم و رفتیم داخل. اطراف ضریح شلوغ بود و از هم جدا شدیم. مفتون آینه‌کاری‌ها و لوسترهای درخشان سقف بودم که کسی دستی روی شانهم زد. برگشتم. امیرعلی بود.

گفت «رضا!»

«امیرعلی!»

«ترسیدی نه؟»

«آره فکر کردم دستِ امامه!»

«دستت به ضریح رسید؟»

«امتحان نکردم.»

«این‌همه راه اومدی یه دست بزن.»

«شاید رفتم.»

«بعدش باید یه چیز ازش بخوای.»

«چی بخوام؟»

«من چمی دونم. هرچی. چی می خوای؟»

«پول می خوام.»

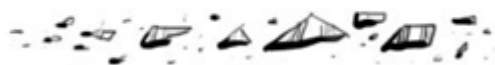
«اکثراً همینو می خوان. به درخواست های زیادی تکراری رسیدگی نمی شه.»

«برو بابا! تو خودت چی می خوای؟»

«می خوام یه کاری کنه دختر همسایمون ازم خوشش بیاد.»

«مطمئنم به مال تو حتماً رسیدگی می شه.»

واقعاً. فکر کردم اگر پنل رسیدگی به حاجات دست من بود، درخواست این آدم قانع را مستجاب می کردم ولی درخواست یکی مثل خودم را می انداختم توی فولدر اسپم ها.



گروه گروه پراکنده شدیم تا چرخ اطراف حرم بزیم. اشکان و پدرام یک هندزفری را بین خودشان تقسیم کرده بودند و موسیقی رپ مخصوص نوجوان هایی که هنوز کله شان داغ است گوش می دادند و امیرعلی رفته بود توی یک مغازه. من هم به کبوترها نگاه می کردم و توی این فکر بودم که با چه ترفندی این ها را یک جانشین می کنند. امیرعلی آمد بیرون و یک شیشه مایع سیاه بدبو را جلوی بینی ام گرفت و با بادی در گلو گفت «عطر مُشک آهو.»

«چند؟»

«صدوبیست تومن.»

«مطمئنی اصله؟»

«خودش می ره از بیابون جمع می کنه.»

«به نظرم اینو جلوی دختر همسایتون نزن.»

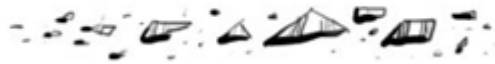
«عه عوضی! چرا؟ واسه اون خریده بودم.»

«بهش بده. ولی نگو مشکه.»

«چرا نگم؟»

غیر از این که به ساده‌لوحی رفیقم ایمان آوردم که غم‌انگیز بود، یک چیز دیگر را هم فهمیدم: فاصله‌ی مغازه تا حرم با میزان قالتاقی فروشنده نسبت عکس دارد.

برای نماز به حرم برگشتیم. به‌جا آوردن احکام شریعت، وقتی قاسمی همراهمان بود یک انتخاب شخصی نبود. چک می‌کرد که همه در صف نماز حاضر باشیم. هوا تاریک شده بود و نورافکن‌ها روشن. اینجا جایی بود که عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتیم. در میان سکوت عمیق جمعیتی عظیم خم و راست شدن متأثرم کرد. یک کار گروهی بی‌نقص! یک سمفونی بی‌نظیر! احساس تعلق و امنیت کردم.



شب که به هتل برگشتیم، قاسمی با دومی‌ها آمد توی اتاق ما. یک دمپایی در دستش بود که احتمال می‌دادم از توالت کش رفته باشد. بلند گفت «کیا دمپایی بازی بلدن؟»

یکی گفت «همون بطری‌بازی با دمپایی؟»

«بطری‌بازی دیگه از شماها گذشته. جیک‌وپوک همو می‌دونید.»

«پس با دمپایی روپایی می‌زنیم؟»

«گوش کن. دورهم حقله رو زمین بشینید. پاهاتونو بذارید وسط.» کاری را که گفت انجام دادیم. رفت یک پتو از اتاق آورد و انداخت روی پاهای ما. یک جور کرسی بود که با عرق پاها گرم می‌شد.

«یکی از شما بلند می‌شه و دور حلقه می‌چرخه. شماهایی که نشستید دمپایی رو زیر پتو دست‌به‌دست می‌کنید و یکهو بی‌هوا با دمپایی بهش می‌زنید. کسی که دور می‌چرخه نباید دمپایی رو توی دست شماها ببینه. هرکسی که دمپایی رو لو بده می‌سوزه و نوبتشه دور حلقه بچرخه.»

نمی‌دانم چرا درون‌مایه‌ی اغلب بازی‌هایی که سراغ دارم خشونت است. مثل اینکه هیچ چیز بیشتر از مجازات یک ممنوع، مغزمان را سرشار از لذت نمی‌کند. هیچ بازی‌ای سراغ ندارم که قانونش این باشد که همه برنده را ماچ کنند. در بازی‌هایی که می‌شناسم، جایزه‌ی برنده شدن در بهترین حالت معافیت از تنبیه است. نمی‌دانم گرایش به خشونت در سرشت طبیعی ماست یا این‌که یک مرض است، ولی هرچه که هست، من می‌خواستم امشب حسابی سیرابش کنم.

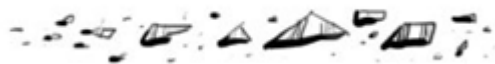
از آنجا که یکی باید دور حلقه بچرخد تا بازی شروع شود و هیچ‌کسی هم در شروع بازنده نیست، قاسمی خودش دستور داد که پدرام آغازگر بازی باشد. خودش هم نشست روی مبل تا زجر ما را تماشا کند.

پدرام شروع کرد به چرخیدن دور حلقه‌ی ما. یک چشمش جلو را می‌پایید و یک چشمش عقب را. زیر پتو ابزار شکنجه‌ی پلاستیکی داشت دست‌به‌دست می‌شد. مکانسیم جنگ‌و‌گریزی که در بدنش جریان داشت، عصبی‌اش کرده بود. یک لحظه غفلت مساوی با تجربه‌ی درد بود؛ اما درد نمی‌آمد و او باز می‌چرخید و عصبی‌تر می‌شد. حتی من هم داشتم عصبی می‌شدم. تصمیم گرفتم این دور باطل را بشکنم و همین‌که دمپایی دستم رسید و دیدم پدرام از من رد شده و حواسش روبه‌جلو است، دمپایی را خواباندم پشت ساق پای گوشتی‌اش. چربی‌ها صدا را تشدید کردند. مثل اینکه مغز آدم صدای

بیشتر را با درد بیشتر یکی می‌داند؛ و شاید بی‌دلیل نبوده که قاسمی پدرام را انتخاب کرده بود.

اگر در موش تو سوراخ افتضاح بودم، در این بازی استعدادم بد نبود. همه لااقل یک‌بار دمپایی را لو دادند و دور چرخیدند ولی من تا آخر روی زمین ماندم. بالاخره حرارت پاها در زیر پتو که در اثر استرس بیشتر هم شده بود، غیرقابل‌تحمل شد و بازی را متوقف کردیم.

قاسمی قبل رفتن گفت «فردا می‌خوایم نماز صبح رو تو حرم بخونیم. یک ساعت قبل اذان دم در باشید که حرکت کنیم. کسی خواب موند با جشن پتو بیدارش کنید» و در را بست و هرکسی رفت اتاق خودش.



خودمان چهارتا که شدیم اشکان گفت «بیاین سوپر ببینیم!»

امیرعلی گفت «بابا بذار دو روز پاک باشیم. حال نداریم نصف شبی حموم کنیم!»

پدرام گفت «حالا چی داری؟»

«از این ژاپنیا که پشماشونو نمی‌زنن.»

«بده حالا یه نگاهی بندازیم.»

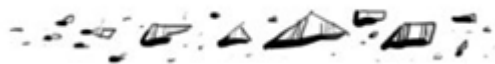
و امیرعلی هم با سر موافقت کرد. سه‌تایی رو کردند به من. اشکان پرسید «توام می‌بینی رضا؟»

قبلاً توی اینترنت فیلم ماساژ بدن نیمه‌لخت زن‌ها را تماشا کرده بودم ولی شک داشتم اسمش پورن باشد. یا همان‌که این‌ها بهش می‌گفتند سوپر.

گفت «بیا خوبه واست یه چارتا چیز یاد می‌گیری.» فکر کردم بالاخره باید از این چیزها سر در بیاورم و خیلی مسخره می‌شود اگر چند سال دیگر دوست‌دختری پیدا کنم و بفهمد من نمی‌دانم سکس یعنی چی. ولی آن موقع نمی‌دانستم که پورن، تحریف‌شده‌ترین خودآموز سکس است.

رفتم کنارشان و اشکان توی موبایلش فیلمی را که وعده داده بود پخش کرد. طی یک پلان کاملاً باورناپذیر مرد با زن ژاپنی درباره‌ی این‌که چرا زن بی‌اجازه از جیبش پول برداشته بحث می‌کند و بعد با یک نزدیکی جنسی خشن مثلاً زن را تنبیه می‌کند؛ دقیق‌تر این‌که بهش تجاوز می‌کند. در طول هفت‌هشت دقیقه‌ی فیلم نگاهم از فرش به فیلم و از فیلم به فرش در رفت‌وآمد بود. اولش دیدن آلت برهنه‌ی یک مرد به قدری برایم ناخوشایند بود که می‌خواستم عوق بزنم. معلوم نیست چه فعل‌وانفعالاتی در مغزم انجام شد که وقتی فیلم به آخر رسید، دیگر چشمم عادت کرده بود. روند سریع عادت، نگرانم کرد. عادی شدن ترسناک است.

سینما که تعطیل شد، خوابیدیم تا در ۲ ساعتی که تا سحر مانده جانی تازه کنیم. من فقط جان کردم. زجرآورترین رویای عمرم را دیدم: مردهای لختی که نعره‌زنان می‌دویدند و زن‌های لختی که جیغ‌کشان در حال فرار از دست آن مردها بودند.



کابوس متجاوزان با صدای زنگ موبایل اشکان درهم شکست. هوا تاریک بود و صورتم خیس عرق سرد. سرماخوردگی یا هرچه اسمش بود به قلعه‌ی نابودگری‌اش رسیده بود. اشکان موبایل را اسنوز کرد و یک شانس دوباره به خواب داد. دفعه‌ی دوم که موبایل صدا کرد، خودش را از تخت روی فرش انداخت و چهار دست‌وپا به یخچال رساند. نوشیدن کمی آب روشنش کرد. بلند شد، بقیه را هم بلند کرد. جز من که حتی

اگر مغزم اراده می‌کرد، مفاصلم تکان نمی‌خورد. تک‌تک فیبرهای عضلانی بدنم درد می‌کرد.

گفتم «شما برید. به قاسمی بگید من سرما خوردم نمی‌تونم پیام. توی هتل می‌مونم.»

امیرعلی گفت «چته رضا؟» و دستش را زد به پیشانی‌ام. «داغی! به قاسمی می‌گم ببینم چی می‌گه.»

اشکان گفت «باید بری دکتر حتماً وگرنه یه هفته افتادی.»

پدرام گفت «پس ما می‌ریم تو بگیر بخواب.»

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و به خواب رفتم. با صدای در زدن بیدار شدم. هوا روشن شده بود. کسی دوباره تقه‌ای به در زد؛ و بعد کلید انداخت و در باز شد: قاسمی بود. در را پشت سرش بست و آمد تو.

«خدا بد نده!»

سعی کردم گلویم را صاف کنم اما نشد. گفتم «سرما خوردم.»

«تو از دیروز سرما خوردی. الآن فقط بدتر شده. نه؟»

«بله.»

«چیزی نیست. خرجش چارتا قرص و کپسوله. خوب می‌شی.» و آمد نشست گوشه‌ی پایین تختم، جایی که پاهایم از زیر پتو زده بود بیرون. خیلی معذب کننده بود، اما چیزی نگفتم.

گفت «سحر رفتیم حرم. یه حال و هوایی داشت. سکوت مطلق. فقط صدای پرنده‌ها. آدم روحش پر می‌کشید. تو اون خلوت فقط خودتی و خدای خودت. تو تا جوونی روح پاکه. اگه چشاتو ببندی و به صدای دلت گوش کنی، یه موقع می‌بینی این

پرده‌ها برداشته شد. اون موقع یه چیزایی می‌بینی و می‌شنوی که آدمای دیگه نمی‌تونن. دیروز تو قطار گفتی می‌خوای جن رو ببینی؟»

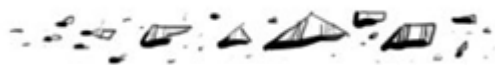
احساس بدی داشتم. ضربان قلبم هرلحظه داشت تندتر می‌شد و راجع به علتش هم مطمئن نبودم. فقط نمی‌فهمیدم چرا باید این حرف‌ها را توی این اتاق دربسته، در حالت دراز کشیده بشنوم. با لبی که گوشه‌اش می‌لرزید گفتم «نمی‌دونم... نه...»

گفت «نگران هیچی نباش. تو از پشش برمیایی. حالا چشمتو ببند تا یه چیزی برات بخونم و یه حالی بشی.»

قلبم به تپش افتاد. می‌فهمیدم اتفاق بدی دارد می‌افتد اما بخشی از وجودم نمی‌گذاشت صدایم دربیاید یا کاری کنم و کوچک‌ترین فکرِ اعتراضی را در سرم خفه می‌کرد. نتوانستم در مقابل نگاهش که به من خیره بود دوام بیاورم و چشم‌هایم را بستم که فقط نبینمش. دستش را گذاشت روی کف پایم و آرام مالش داد.

گفت «آروم و عمیق نفس بکش... باید نفُستو رام کنی...»

سرش را نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد «حالا پرده‌ها کنار می‌رن» و لبش را روی لبم گذاشت. نفرت‌انگیزترین احساس ممکن را داشتم. داشتم از درون منفجر می‌شدم اما بدنم سست شده بود. حتی اشکم در نمی‌آمد. مثل اسباب‌بازی‌ای بودم که می‌داند زنده است ولی بلد نیست هیچ واکنشی از خودش نشان بدهد. و بعد دستش را برد زیر پتو...

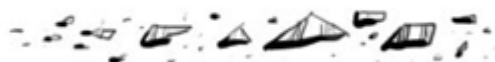


هر دقیقه از آن اتفاق مثل یک ساعت یا شاید یک‌عمر گذشت. شاید چند بار مردم و دوباره زنده شدم، هر بار پیرتر از قبل. وقتی از روی تخت بلند شد، احساس می‌کردم گلستان وجودم به لجن‌زاری متعفن تبدیل شده. از او و از خودم متنفر بودم.

قبل از رفتن گفت «حالا تو هم مثل منی. همون قدر که من گناه‌کارم تو هم هستی. آگه احساس گناه داری، پیش خدا توبه کن. خدا می‌بخشه. خدا ستارالعیوبه. خدا آبروی بنده‌هاشو نگه می‌داره. تو هم مثل خدا باش. آبروی خودتو نگه دار. هیچ‌کس حرفتو باور نمی‌کنه. پس بهتره دهننتو ببندی و آگه نتونستی، شاید اتفاقای بدتری واست بیوفته. این داروها رو هم بخور خوب شی.» یک کیسه دارو از کیفش درآورد و پرت کرد طرفم و از اتاق بیرون رفت.

او راست گفت. او پرده‌ها را برای من کنار زد. من آن طرف پرده را دیدم. آن دنیای سراسر لجن و کثافت را دیدم. دیگر چیزی برای کشف باقی نمانده بود. کارم در دنیا تمام شده بود. من گول خوردم. جاده‌ی پاکی به گنداب می‌رسید. چرا باید توبه می‌کردم؟ از این‌که خدا آخر راه را به من نشان داده باید شکرگزارش می‌بودم. چه خوب شد که زود فهمیدم. «خدایا کارت حرف نداشت! من دارم میام!»

از یخچال آب برداشتم. بسته‌ی قرص‌ها را کف دستم ریختم و همه را یکجا قورت دادم. چشمانم را بستم. از این فکر که دیگر قرار نبود هیچ انسانی را ببینم احساس آرامش کردم.



حس کردم چیزی توی دماغم می‌لولد. چشم‌هایم را باز کردم. یک پرستار مرد داشت با یک لوله معده‌ام را تخلیه می‌کرد. با دیدنم ذوق کرد «به‌به آقای رضای گل! به‌سلامتی! پسر داشتی از دست می‌رفتی! بدجور شانس آوردی!»

لوله‌ای که از دماغم وارد می‌شد تا معده امتداد داشت و محتویات معده را توی یک محفظه خالی می‌کرد. محتویاتی که شامل قرص‌ها می‌شد.

«نمی‌دونم معلمتون بود یا ناظمتون. یه آقای نسبتاً مسنی بود با موهای سفید. اون آوردت. گفت به‌خاطر افسردگی اینجوری کردی با خودت.»

مردک! چه فکری کرده بود پیش خودش؟ من افسرده بودم و خودکشی کرده بودم؟
آن‌هم وسط اردو؟ کفرم درآمد.

آهسته گفت «فکر نکن فقط تویی‌ها. روزی ۱۰ تا مثل تو رو میارن اینجا برامون.
دختر و پسر. بعضی از این دخترا اووووف چه جیگرایی‌ان. من پیش خودم می‌گم من اگه
همچین چیز مامانی بودم خدا رو دیگه بنده نبودم!»

توی دلم گفتم «تا با کفش کسی راه نری نمی‌فهمی چی می‌کشه.»

لوله را درآورد و گفت «بخواب دکتر بیاد دوباره معاینه‌ت کنه.»

منفعلا نه تماشاگر فیلم زندگی‌ام بودم. چه تدوین هنرمندان‌های! از آن تخت - کات!
- به این تخت! حتی فکر نکردم به این‌که چه بد شد که نمردم. منفعلا تر از آنی بودم که
چیزی را تحلیل کنم. فقط نگاه. فقط نظاره. یک بودیست تمام‌عیار!

«خب خدا رو شکر انگار بهتری.» این را دکتر در حالی گفت که دکمه‌ی بالایی
روپوشش را می‌بست. «پسر تو عقلت کمه؟ این چه کاری بود کردی با خودت؟ تو تازه
اول جوونیده. تو تازه باید زندگی کنی!»

برایم شگفت‌انگیز است اگر دو انسان همدیگر را درک کنند. برای همین از درک
نشدن شگفت‌زده نمی‌شوم. این مرد واقعاً مرا دوست داشت ولی بلد نبود چطور با من
رفتار کند. طلبکارانه پرسید «خودتو به این روز انداختی که چی؟ می‌دونی مامان بابات
بفهمن دق می‌کنن؟»

ناگهان نگران شدم. اگر می‌فهمیدند چه می‌شد؟ دیگر حتی نمی‌توانستم توی
صورتشان نگاه کنم. ترجیح می‌دادم فکر کنند توی مشهد توسط قاچاقچی‌های انسان
ربوده شده‌ام و بعد برای همیشه ناپدید شوم تا این‌که بفهمند چی به سرم آمده و
بخواهند برایم دل‌سوزی کنند. حتماً مامانم می‌خواست شبانه‌روز فقط گریه کند و پدرم
تا مدرسه اسکورتم کند و توی کلاس هم به‌عنوان بادی‌گارد کنارم بنشیند.

«یکسری دارو نوشتم که باید سر ساعت مصرف کنی تا پاک‌سازی بدنت کامل انجام

بشه»

مدتی کلمه‌ی «پاک‌سازی» توی سرم اگو شد. دکتر که رفت، پشت سرش بابانوئل بدون سلام و احوال‌پرسی با لبخندی یک کیلومتری آمد تو و نشست روی صندلی کنار تختم. لبخندش به سرعت محو شد و جایش را به اخمی غضبناک داد. با لحنی جدی گفت «ببین رضا جان، نمی‌خوام چیزی بگی. چون می‌دونم برات چقدر سخته. فقط می‌خوام همین یک سؤال رو جواب بدی. جوابش یک کلمه‌ست. آره یا نه. از هیچی هم نترس. من باهاتم. خب؟»

گفتم «باشه.»

«کار قاسمی بود؟»

سؤالش یک‌راست پازلی را که توی سرش بود حل می‌کرد. ولی از کجا معلوم؟ شاید داشت یکدستی می‌زد. فرقی نمی‌کرد. الآن وقت جواب دادن من بود. باید می‌گفتم؟ بعدش چه می‌شد؟ تلفن را برمی‌داشت و زنگ می‌زد به پدرم و می‌گفت سر گل‌پسرش چه آمده و بعد پدرم فردا نشده اینجا بود. به سر قاسمی دغل‌کار چه می‌آمد؟ اصلاً چه مهم بود! جلوی مغزم را گرفتم تا سؤالات بیشتر نپرسد.

گفتم «قول می‌دید به مامان و بابام چیزی نگید؟»

مکثی چندثانیه‌ای کرد و گفت «بهتره خودت بهشون بگی ولی من چیزی نمی‌گم.»

«بله. کار خودش بود.»

«می‌دونستم. تخم سگ!»

«بچه‌ها چیزی نمی‌دونن؟»

«هیچ‌کس هیچی نمی‌دونه. به بچه‌ها گفتم حالت ناخوشه آوردمت درمونگاه.

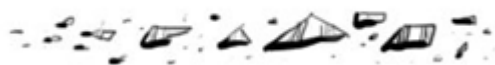
می‌خوای بری پیششون؟»

کمترین اشتیاقی نداشتم. ترجیح می‌دادم بقیه‌ی عمرم را زیر پتو بگذرانم؛ اما برای این‌که غیرطبیعی جلوه نکنم و کسی به چیزی شک نکند تصمیم گرفتم بقیه‌ی اردو را مثل اینکه هیچی نشده طی کنم. خوشبختانه آخرین روز این سفر جهنمی بود و فردا از این دیار غربت و وحشت خلاص می‌شدیم.

بابانوئل تا حرم همراهی‌ام کرد. بچه‌ها را توی حیاط، ولوشده روی فرش‌ها دیدم. چشمم به قاسمی افتاد. ضربانم بالا رفت و پاهایم شل شد. نگاهم را برگرداندم. به بابانوئل گفتم «نمی‌خوام برم پیششون.»

گفت «همین‌جا وایسا تا برگردم» رفت پیش بچه‌ها و با امیرعلی و اشکان و پدرام برگشت. گروه، استقبالی خشک‌و‌خالی ازم کرد که برای همین چند ساعت دوری درخور بود.

گفتم «من می‌رم زیارت کنم برگردم» هدفم دور شدن از این انسان‌های آشنا بود. پیچیدم داخل یکی از رواق‌ها. خوشبختانه در مکان‌های مذهبی کمترین حدی از رسمیت وجود ندارد. هرکسی هرجایی می‌تواند خودش را ولو کند. گوشه‌ی دیواری نشستم و مدتی صورت آدم‌های در رفت‌و‌آمد را نگاه کردم. به افکار شومی که در سرهایشان بود فکر کردم. آدم‌هایی را دیدم که با تضرع آمرزش می‌طلبیدند. برای چه؟ برای خباثت‌ها و پلیدی‌هایشان. هیچ نشانی از پاکی در این صورت‌ها نمی‌دیدم. فقط بوی بی‌اخلاقی بود که به مشامم می‌رسید. خودم را در آینه‌ی دیوار روبرو نگاه کردم. هزارتکه بودم و هر تکه، تکه‌ی دیگری را می‌خورد. آن‌طرف‌تر بچه‌ای را دیدم که پشتک‌وارو می‌زد. من هم تا قبل از امروز بچه بودم. امروز کسی مرا به دنیای متعفن آدم‌بزرگ‌ها خوش‌آمد گفت. زدم زیر گریه و چند لیتری اشک ریختم. اگر بابانوئل نیامده بود دنبالم، حتماً همان‌جا از حال می‌رفتم.



شب به بابانوئل گفتم «نمی‌خوام توی اتاق خودمون بخوابم.» با این کار هم خودم را از یک یادآوری زجرآور نجات می‌دادم و هم نوید را به آرزوی دست‌نیافتنی‌اش می‌رساندم. بابانوئل جای من را با نوید عوض کرد. وقتی از کنار هم رد می‌شدیم نوید گفت «از اولش باید همین کارو می‌کردن.» راست می‌گفت.

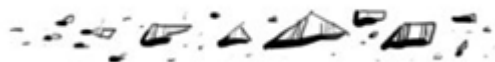
سرتان را با توصیف جزییات ملال‌آور فردا درد نمی‌آورم. یک‌مرتبه زیارت ماقبلِ قبلِ وداع، یک‌مرتبه زیارت قبلِ وداع و یک‌مرتبه زیارت وداع از حرم به‌جا آوردیم؛ و گشتی در چند زعفران فروشی زدیم تا وقتی برمی‌گردیم، پدر و مادرهایمان را با سوغاتی‌ای که از پول خودشان خریده‌ایم، غافلگیر کنیم. هوا تاریک نشده در قطار بودیم و وقتی سوت به صدا درآمد و به راه افتاد با قلبم آرزو کردم بتوانم همه‌ی خاطرات چرک این سفر را همان‌جا پشت سرم جا بگذارم. آرزویی که هیچ‌وقت برآورده نشد.

در راه برگشت، نه فقط من که بقیه هم مثل سربازهایی در راه خانه، بی‌رمق بودند. الویه‌های کالباس‌دار آشغالی را که از ایستگاه خریده بودیم خالی‌خالی خوردیم و لامپ را خاموش کردیم.

نیمه‌شب میانه‌ی کابوسی وحشتناک از خواب پریدم. مثانه‌ام پر بود. آرام از کوپه بیرون زدم و داشتم سمت توالی می‌رفتم که صداهای ترسناکی به گوشم خورد. صدا را دنبال کردم. کوپه‌ی بابانوئل و قاسمی بود. لامپ کوپه روشن بود و در تاریکی سالن، درون کوپه دیده می‌شد. سرم را نزدیک‌تر بردم. چشمانم چیزی را دید که عقلم باور نکرد: قاسمی کله‌پا از نردبان آویزان بود. هیچی تنش نبود جز یک شورت. سینه‌ی لخت، پرمو و نحیفش خونی بود. پاهایش با شلوار خودش به بالای نردبان بسته شده بود و دستانش رو به پایین آویزان بود. بابانوئل پشتش به من بود و درحالی‌که موهای قاسمی توی چنگش بود چکی توی صورتش زد. صدایش را شنیدم که گفت «زر بزن آشغال بی‌جدان! دفعه‌ی چندمت بود؟ هان؟»

پاسخ قاسمی را نمی‌خواستم بشنوم. هیچ تسکینی در فهمیدن این‌که در طول عمرش چند انسان نابالغ دیگر را لخت کرده بود برایم وجود نداشت. آرام درحالی‌که

بدنم خیس عرق بود و به خودم می‌لرزیدم از راهرویی که آمده بودم برگشتم و خودم را به دستشویی انتهای دیگر راهرو رساندم. مشتی آب پاشیدم توی صورتم تا مطمئن شوم خواب ندیده‌ام. در آن لحظه به این فکر کردم که اگر قاسمی جلاد بچه‌هاست، بابانوئل هم جلاد بزرگ‌سالان است. بیچاره پدر و مادرهایمان! ما را به چه آدم‌هایی سپرده بودند!



صبح که به ایستگاه رسیدیم همه پیاده شدند جز قاسمی. بابانوئل به بچه‌ها گفت «آقای قاسمی کاری براشون پیش اومد که مجبور شدن سریع برن. بریدم در که پدر و مادرهاتون منتظرن. خداحافظ همگی! اول هفته می‌بینمتون!» و خودش کنار قطار ماند.

زدیم بیرون. دم در، پدر و مادرها بچه‌ها را بغل می‌زدند. کسی دنبال من نمی‌آمد چون خانه‌مان نزدیک راه‌آهن بود. رفتم گوشه‌ای از میدان و کنار بوته‌ها کز کردم و ورودی ایستگاه را زیر نظر گرفتم. بچه‌ها یکی‌یکی رفتند و ورودی خلوت شد، اما هنوز بابانوئل بیرون نیامده بود. دیدم که یک پژو پرشپای سیاه‌رنگ با شیشه‌های دودی جلوی ورودی پارک کرد. دو مرد گردن‌کلفت سفیدپوش با یقه‌های بسته از ماشین پیاده شدند و به داخل سالن رفتند. چند دقیقه‌ی بعد گردن‌کلفت‌ها درحالی‌که قاسمی را زیر بغلشان می‌کشیدند بیرون آمدند و رفتند سمت ماشین. بابانوئل هم پشتشان می‌آمد. قاسمی را صندلی عقب انداختند و یکی از گردن‌کلفت‌ها نشست کنارش. آن چهار مرد از آنجا دور شدند.

این آخرین باری بود که قاسمی را دیدم و هرگز نفهمیدم چی به سرش آمد. هفته‌ی بعد به ما گفتند قاسمی به یک مدرسه‌ی دیگر منتقل شده و به‌زودی کس دیگری به‌جایش می‌آید.

بابانوئل سر قولش ماند و چیزی به پدر و مادرم نگفت. من هرروز افسرده‌تر می‌شدم و کابوس‌هایم وحشتناک‌تر. به پیشنهاد مادرم پیش روان‌درمان رفتم و در جلسه‌ی سوم همه‌چیز را برایش گفتم، همه‌چیز را غیر از صحنه‌ای که آخرین شب در قطار دیده بودم. درمانگر کمکم کرد دلم را به دریا بزنم و ماجرا را برای پدر و مادرم هم تعریف کنم. برخلاف تصورم، با این کار زندگی سخت‌تر نشد: مادر شبانه‌روز گریه نکرد و پدرم بادی‌گاردم نشد. بعد از ۲ سال درمان هفته‌به‌هفته، علائم اضطراب و افسردگی از بین رفته بود و من با توافق درمانگرم درمان را رها کردم. مطمئن بودم که کاملاً بهبود یافته‌ام، اما شاید اشتباه می‌کردم. این را ۵ سال بعد فهمیدم: زمانی که خواستم با اولین دختر موردعلاقه‌ی زندگی‌ام نزدیکی کنم...

پایان.

